

بسایمش.

نامادری می‌گوید: «سلام عزیزم.» با این‌که با من مثل کلفت‌ها رفتار می‌کند، اما اصرار دارد مثل دخترانش به من هم بگوید «عزیزم». احتمالاً نامادری گفتن‌های مرا به این شکل تلافی می‌کند. بهتان قول می‌دهم که من عزیز هیچ‌کسی در این دنیا نیستم.

تکه کاغذ درازی را بین انگشتان ظریفش می‌گیرد. پایین طومار به طرف بالا پیچ خورده و می‌توانم نشان سلطنتی را پایین کاغذ ببینم. از طرف پادشاه است.

نامادری می‌گوید: «به نظر می‌رسد که شاهزاده یه مهمانی ترتیب داده.»

می‌گویم: «که این‌طور.» اما واقعاً دلم می‌خواهد بگویم، خب که چی؟ شاهزاده اگر هر فصل چند تا مهمانی ترتیب ندهد که روزش شب نمی‌شود. او هلاک مهمانی و این چیزهاست.

نامادری با انگشتش به طوماری که در دستش است ضربه می‌زند. «این یکی جالبه، گفته تمام دختران مجرد کشور باید حضور پیدا کنن.»

«مجرد؟ یعنی من هم باید برم؟»

نامادری چشمان خاکستری‌اش را به من می‌دوزد. حیرت‌زده. تحقیرکننده. نیازی نیست حتی یک کلمه حرف بزند.

البته که قرار نیست من جایی بروم.

می‌گوید: «پس حالا دخترای من به لباس مهمانی نیاز دارن. پیراهن‌های جدید. چیزی که... جذاب باشه... و مسلماً شاهزاده رو جذب

۱



نامادری مرا به اتاق نشیمن فرا می‌خواند.

بارها تلاش کرده است که او را مادر صدا کنم، یا کنتس، یا حتی اسمش الیرا^۱ را صدا کنم. اما من همچنان به او می‌گویم نامادری. تا هر دو یادمان بماند که دقیقاً او چه نسبتی با من دارد: او غریبه‌ای است که باید زیر پاهایم له بشود.

همین که به قدر کافی جادوی سپید به دست بیاورم، او را مثل سوسکی زیر کفشم له می‌کنم. تا صدای خرچ‌خرچ له‌شدن استخوان‌هایش را بشنوم.

وارد اتاق نشیمن می‌شوم. تقریباً همه‌جایش سفید است.

پرده‌های توری، مبل‌های مخملی، فرشی که کف اتاق پهن است. به نظرم نامادری به این دلیل رنگ سفید را انتخاب کرده که تمام لکه‌ها و کثیفی‌ها را به‌خوبی نشان دهد. همیشه‌ی خدا لکه‌ای هست که مجبور شوم بروم و



کنه.» با سردی لبخندی می‌زند. «سه روز فرصت داری.»

دل‌م آشوب می‌شود. «سه روز؟» که دو تا پیراهن بدوزم؟ باید پارچه بخرم، طرح انتخاب کنم، پارچه را برش بزنم، هی بدوزم و بدوزم و بعد اندازه بگیرم و تنظیم کنم، آن هم وقتی ناخواه‌ری‌هایم مدام غر می‌زنند و ایراد می‌گیرند. برای دوختن آن لباس‌ها یک ماه وقت می‌خواهم.

نامادری می‌گوید: «البته نباید از وظایف دیگه‌ای که داری غافل بشی.» به صدایم اطمینان ندارم، برای همین فقط سرم را به نشانه‌ی اطاعت

تکان می‌دهم.

نامادری بلند می‌شود و طوماری را که در دست دارد لوله می‌کند. «باید برای خریدن پارچه الان بری بیرون، وگرنه قشنگ‌ترین‌ها رو بقیه می‌برن. آهان راستی... یه لکه روی دسته‌ی این مبل هست.» لبخندی می‌زند و ادامه می‌دهد: «وقتی برگشتی یادت نره که تمیزش کنی.»

«بله، نامادری.»

۲



وای که چقدر از او بیزارم.

بیزار.

بیزار.

بیزار.

در واقع، چیزی در زندگی‌ام نیست

که از آن بیزار نباشم. حتی این خیابان

نکبت‌زده که دارم طی می‌کنم تا به

بازار پارچه‌فروش‌ها برسم هم حالم

را بد می‌کند. آن قدر قدیمی و زشت

است که شما هم اگر می‌دیدید بدتان

می‌آمد. ردیف‌هایی از خانه‌های شبیه به هم، یا

شیروانی، پنجره‌های رنگی و طاقچه‌های پر از

گل. همه‌اش هم گل‌های مصنوعی. شقایق و

شمعدانی. انگار کسی در این جا ذره‌ای ذوق



و سلیقه ندارد.

هممم... دامن پیراهن ساده و خاکستری‌ام را صاف می‌کنم. باید حواسم باشد که نیشم باز نشود. لابد کاخ سلطنتی هم به همین اندازه زشت و بی‌ریخت است. اما همه‌ی این‌ها وقتی من ملکه شوم عوض می‌شود. من به آن‌جا سر و شکل دیگری می‌دهم. کف‌پوش سیاه و مرمری. چلچراغ‌های نقره‌ای. تختی از جنس... بلور. بله، این‌طوری باید باشد. یک تخت بلورین که روی آن می‌نشینم و وحشت به دل مردم این سرزمین می‌اندازم. ملکه‌ی واقعی کسی است که دیگران از او بترسند.

«روز به‌خیر، سرورم.» به لرد پرتون^۱ که همراه همسرش از کنارم می‌گذرد لبخند می‌زنم. او هم در جواب با بی‌قراری سری تکان می‌دهد. چشم‌های همسرش مثل خنجر اول روی من فرود می‌آیند و بعد روی شوهرش. حسودی‌اش شده، البته که همین‌طور است، همه‌شان حسودند. از این‌که به زیبایی‌ام اقرار کنم شرم نمی‌کنم. اصلاً چه دلیلی دارد درباره‌ی دلفریب بودنم سر به زیر و خجالتی باشم؟ سال‌ها وقت صرف یادگیری جادوی سپید کردم که با آن سر و وضعم را بی‌نقص کنم. باید سال‌ها زمین را می‌ساییدم تا موهایم به این حد طلایی بشوند. دو زمستان پشت سر هم شومینه را تمیز کردم تا بینی‌ام به این ظریفی شد. یک عالمه جوراب و ژاکت وصله زدم تا پاهایم این‌قدر کوچک شدند. البته فکر کنم زیاد از حد وسواس به خرج دادم. الان دیگر پاهایم به اندازه‌ی پاهای بچه‌ها کوچک شده‌اند. اما مهم نیست. دلیل دیگری به زن‌ها می‌دهد تا حسادت کنند.

اصلاً دلیل رفتارهای نامادری هم همین است...

گفته بودم که با من مثل کلفت‌ها رفتار می‌کند. واقعاً هم همین‌طور است، اما باید اعتراف کنم که تا حدودی خودم باعث و بانی‌اش هستم. وقتی متوجه شدم که خدمتکاری جادوی سپید بیشتری برایم به همراه دارد، خودم به نامادری و دخترانش پیشنهاد دادم که کارهایشان را برایشان انجام دهم. هرچه با نشاط و رضایت بیشتری این کارها را می‌کردم، جادوی سپید بیشتری به دست می‌آوردم. نامادری هم وقتی دید که من کارگر بی‌مزد و منتهی شده‌ام، مستخدمان خانه را بیرون کرد و تمام وظایف را روی دوش من گذاشت. کارهایم زیاد شد، و به همین دلیل روز به روز زیاتر شدم، اما نفرت همچون خاربه‌ای دور قلبم را گرفت.

چون نامادری عوض شد. نمی‌دانم چرا پاک کردن راه‌پله‌ها و شستن رخت‌ها باید مقام مرا پایین‌تر بیاورد، اما او طوری رفتار می‌کرد که انگار من پست‌تر از خودش بودم. دختران کودنش هم عین او رفتار می‌کردند. خیلی زود تبدیل شدم به سوژه‌ای برای تحقیر و تمسخر آن‌ها. دیگر از من خواهش نمی‌شد که کاری را انجام دهم، بلکه دستور داده می‌شد. حتی اتاقم را از چنگم درآوردند و گفتند که: «برای کتابخانه مناسب است.» و مرا به اتاق زیر شیروانی فرستادند. فقط یک وجب جا بود که خرت‌وپرت‌ها در آن انبار نشده بودند و می‌شد در آن‌جا خوابید.

به پارچه‌فروشی رسیدم. مغازه‌ای کوچک بین کلاه‌دوزی و کفش‌دوزی. تمام این مغازه‌ها درهای قرمز و پنجره‌های بزرگ مربعی دارند. از در وارد می‌شوم، ولی جلوتر نمی‌توانم بروم.

آه. حق با نامادری بود. مغازه لب تا لب پر از مشتری است. پارچه‌ها

۱. Lord Berton

را زیر و رو می‌کنند، فریاد می‌زنند، چانه می‌زنند. زمین زیر پایشان دیگر دیده نمی‌شود. با یک نگاه به قفسه‌های روی دیوار متوجه می‌شوم که پارچه‌ی قرمز تمام شده. اهمیتی ندارد. لونیلا^۱ ناراحت خواهد شد، اما او همیشه‌ی خدا ناراحت است. توی دلم همیشه او را لونی^۲ صدا می‌کنم. از بین مشتری‌ها راه خود را به طرف دیوار پشتی مغازه باز می‌کنم و امیدوارم که کسی پاهای ظریفم را لگد نکند. شکم را داخل می‌دهم و از کنار خانم ادلیای^۳ چاق رد می‌شوم که نمی‌تواند بین پارچه‌ی صورتی ابریشمی و آبی مخملی یکی را انتخاب کند. هوف! حالا انگار او شانسی برای دلبری کردن از شاهزاده دارد.

به دیوار که می‌رسم کمی نفسم سر جایش می‌آید. هیچ کسی دنبال پارچه‌های سیاه و خاکستری نیست. همین‌طور که پارچه‌ها را نگاه می‌کنم صبورانه منتظر نوبتم می‌مانم (صبوری جادوی سپید بیشتری جذب می‌کند) و همان لحظه است که می‌بینمش: پارچه‌ی ساتن، به سیاهی شب اما به درخشش مروارید سیاه. کل مغازه در نظرم ناپدید می‌شود. خودم را می‌بینم که با پیراهنی تاریک و درخشان وارد سالن رقص می‌شوم، موهای طلایی‌ام دورتادورم را گرفته‌اند. من تنها زنی هستم که در آن جا لباس سیاه به تن دارد. نامادری گفته بود چیزی بگیرم که شاهزاده را جذب کند.

مگر می‌شود که شاهزاده متوجه همچین چیزی نشود؟ انگشتانم را روی پارچه‌ی سیاه می‌کشم و همچون نوزادی آن را در بر می‌گیرم. من هم، هر طوری که شده، به آن جشن می‌روم.

۱. Lunilla

۲. Loony - این کلمه در انگلیسی به معنای آدم دیوانه است.

۳. Odelia

۳



فکر کنم باید توضیحاتی درباره‌ی جادوی سپید به شما بدهم.

این جادو در اتاقم است (در واقع همان یک وجب جا در اتاق زیر شیروانی که آن را اتاق می‌نامم). در گنجهی نزدیک تختم آن را نگاه می‌دارم. در گنجه قفل است و کلیدش را هم با یک زنجیر به گردنم انداخته‌ام. مثل چشمانم از آن مراقبت می‌کنم.

سه مدل پارچه‌ی مختلف روی تختم پهن است. پارچه سیاه و جذاب خودم، یک پارچه‌ی بنفش و جیغ برای لونی و پارچه‌ی آبی کم‌رنگ برای مودی^۱، آن یکی ناخواهری‌ام. اسم اصلی او ملودی^۲ است، اما تنها چیزی که در ذات او نیست هماهنگی و هارمونی است. شخصیت او یک نُتِ صاف و بی‌فراز و فرود است. انگار صدایش از ته چاه درمی‌آید. دارم در آینه‌ی کوچک و مربعی‌شکلی که از دیوار



۱. Moody

۲. Melodie

آویزان است. چشمان آبی‌رنگ و زیبایم را بررسی می‌کنم. اما برای این جشن باید چشم‌هایم فراتر از این‌ها باشند. باید مثل جواهر بدرخشند. مثل یاقوت کیبود.

خواهرهای کودنم رفته‌اند بیرون تا برای پاهای گنده‌شان کفش گیر بیاورند. امیدوارم موفق باشند. حالا وقت خوبی است که از جادوی سپید استفاده کنم.

کلید را از زنجیر دور گردنم بیرون می‌آورم. بعد آن را در قفل می‌گذارم و می‌چرخانم. پشت در چوبی گنجه، فقط یک پارچ شیشه‌ای وجود دارد. مثل همانی که پدرم نوشیدنی‌اش را داخلش نگه می‌داشت. گرد و زیباست و داخلش مقداری مایع سفیدرنگ وجود دارد. غلظت این ماده مثل خامه است، اما بافت بسیار نرمی دارد. نمی‌دانم از چه چیزی ساخته شده، اما به گمانم مروارید آب‌شده است.

آرام و بااحتیاط، پارچ را به طرف کمد لباس‌هایم می‌برم. کشوی اولی را باز می‌کنم و قاشق نقره‌ای را برمی‌دارم. من از این قاشق فقط برای جادوی سپید استفاده می‌کنم. احتمالاً فرقی نمی‌کند که از چه قاشقی استفاده کنم، اما برای من جزئیات خیلی مهم‌اند.

سطح مایع داخل پارچ به پنج سانت هم نمی‌رسد. از آخرین باری که از جادوی سپید استفاده کردم نوزده ماه می‌گذرد. این نشان می‌دهد که به دست آوردن این جادو چقدر مشکل است. شستن هر پنجره چیزی حدود نصف یک قاشق چای‌خوری جادوی سپید به وجود می‌آورد. اما ارزشش را دارد.

درپوش شیشه‌ای را از روی پارچ برمی‌دارم. قطره‌قطره قاشق را پر

می‌کنم. جلوی آینه می‌ایستم و دختری را که درونش می‌بینم تحسین می‌کنم. پوست بی‌عیب‌ونقص، لب‌های جذاب، گونه‌های صورتی، چانه‌ی ظریف. تمام این‌ها کار جادوی سپید است، اما تا به حال به چشمانم دست نزده‌ام.

خطاب به قاشق می‌گویم: «چشمان زیباتر. آبی‌تر. درخشان‌تر. مژه‌های بلندتر.»

یک قاشق از آن محلول را می‌خورم. طعم شیرینی دارد، مثل شیر بادام یا کیک عسلی و همین‌طور طعم استوایی دارد مثل نارگیل. چشمانم را می‌بندم و جادو کار خودش را می‌کند. چشمانم می‌درخشند. دردی ندارد. فقط کمی غلغلک می‌دهد و گرم است.

چشمانم را باز می‌کنم. هممم... آبی‌تر و درخشان‌تر شده، اما هنوز کافی نیست. آه می‌کشم و قاشق را دوباره پر می‌کنم. همیشه ترجیح می‌دهم که در مصرف جادو تا جای ممکن صرفه‌جویی کنم.

دوباره می‌گویم: «درخشان‌تر، آبی‌تر، مژه‌های بلندتر.» و قورت می‌دهم. منتظرم تا گزگز جادو زیر پلکم به پایان برسد. عالی شد! چشمانم مثل پر طاووس آبی شده. آن‌قدر درخشان شده که انگار آفتاب به آن‌ها می‌تابد. بعد نگاهم به مژه‌هایم می‌افتد. هنوز کوتاه‌اند.

با حرص و عصبانیت فحش می‌دهم. یک قاشق دیگر. برای هر کدام از این قاشق‌ها چند هفته زحمت کشیده‌ام و خوش‌خلقی نشان داده‌ام. صدها جوراب را وصله کرده‌ام. زمین را شسته‌ام و زمان‌هایی را که لونی از عمد پا روی انگشتانم می‌گذاشت لبخند زدم. وقت‌هایی که نامادری با صدای بلند می‌گفت که چرا من به جای پدرم بیمار نشدم و نمردم عذرخواهی